(( بسم الله الرحمن الرحيم ))

**زندگي نامه شهيد جمشيد ابراهيمي**

در سال 1344 ، چهارم شهريور كودكي چشمانش را به روي دنيا گشود . نام اين نوزاد را جمشيد نهاند . جمشيد در زماني به دنيا آمد كه مادرش در بستر بيماري سختي قرار داشت . پنج سال اول عمرش را در آغوش مادر بيمارش گذراند و بعد از اين كه مادرش رهسپار دنياي ديگري شد سرپرستي او به طور كلي به عهدة پدرش افتاد. او هم به عنوان پدر و هم به عنوان مادر تمام امور تربيتي او را زير نظر گرفت تا جمشيد قدم به سن هفت سالگي گذاشت و راهي مدرسه شد .

درس خواندن را دوست داشت و از بودن در كنار دوستانش احساس رضايت مي كرد . حدوداً هشت ساله بود كه تربيت او قسمت شده و نامادريش همچون مادري سرپرستي او را بر عهده گرفت . جمشيد دو برادر و يك خواهر بزرگ تر از خود داشت . يك برادر كوچك تر كه نام هر يك به ترتيب سني از اين قرار است : پرويز – مصيب – فاطمه – حسين و از نامادريش نيز دو برادر و يك خواهر كه آنها نيز به ترتيب سني عبارتند از : شهريه – رضا – سعيد كه سعيد كوچك ترين برادر عضو خانواده است .

نام اين پسر را ابتدا كريم الله گذاشته بودند . كريم الله اسمي بود كه پدربزرگ جمشيد انتخاب كرده بود . در هر حال اسم اصلي و شناسنامه اي او را جمشيد گذاشتند . او پسري بسيار مهربان و خوش برخورد بود . خوش زباني او باعث محبوبيتي خاص در بين همگان شده بود .

جمشيد ، پسر درشت هيكل ، سفيد چهره با چشمان روشن و گيرايي بود كه چهرة او را بيش از پيش روحاني و مظلوم نشان مي داد . موهاي تيره رنگش مردانگي و جذابيت بيشتري به او مي داد .

اين جوان حضور فعالانه اي در بسيج و جامعه داشت . اوايل انقلاب با وجود سن كم در تمام راهپيمايي ها شركت مي كرد و به محض اين كه مي شنيد در فلان مكان بر عليه رژيم شاه فلان كار را مي كنند با ذوق و شوق فراوان به آن مكان مي رفت و به شركت كنندگان آن كمك مي كرد .

جمشيد پسر شوخ مزاجي بود كه هميشه لبخند به لب داشت . علاقة شديدي به تسبيح و انگشتر داشت . به خاطر همين همواره بر انگشتش انگشتري با نگين بزرگ قرار مي داد و يك تسبيح هم بر دست داشت . به نظافت و سر و وضعش خيلي رسيدگي مي كرد و همة روزها با وجود سردي و گرمي هوا با آب گرمي كه نامادريش برايش مي آورد در هواي آزاد خود را مي شست . صبح ها در و همسايه با صداي نماز و قرآن او بلند مي شدند و تمام وقت سعي مي كرد كه اول وقت نمازش را بخواند .

در سن 16 سالگي براي اولين بار رهسپار جبهه شد و در تاريخ 28/9/60 در كرخة نور اهواز شركت داشت و بعد از حدود سه ماه در تاريخ 9/12/60 به منزل بازگشت و وارد بسيج شد و در همين بسيج با نامزدش آشنا شد. جمشيد به ظاهر و زيبايي توجهي نداشت و ملاك براي او زيبايي طينت و باطن بود .

بعد از مراسم خواستگاري در 30 اسفند 1361 همسرش به عقد او درآمد . مدتي در كنا رهمسر بود و دوباره به شلمچه رفت . تاريخ اعزام او در 19/4/61 بود . با وجود اين كه پدر و ديگر اعضاي خانواده از او درخواست كرده بودند كه كمي ديرتر برود گفت : پدر جان اگر بداني جبهه چگونه جایی است، همين حالا با من مي آمدي و رهسپار جبهه مي شدي . در عمليات رمضان شركت كرد . دوباره در تاريخ 7/7/61 به ديارش برگشت .

جمشيد دوستان زيادي داشت كه همه را با دل و جان دوست داشت . علاقه او به نامادريش به قدري بود كه كسي باور نمي كرد اين دو مادر و پسر واقعي نيستند .

جمشيد بعد از راهنمايي وارد دبيرستان شد تا سال دوم اقتصاد خواند اما روح ماجراجو و حق طلب او اجازه نمي داد كه درس بخواند در حالي كه دوستانش در جبهه مشغول جنگ بودند .

او از دنيا جز درستي و ايمان چيزي نياموخت و همة زيبايي هاي دنيا را در چارچوب جبهه و نبرد با كفر مشاهده نمود .

آنقدر عاشق خدا بود و ايمان و صداقتش فراوان كه با وجود داشتن نامزد نمي توانست در خانه بماند و در 25/10/61 به جبهه رفت و حدود دو ماه و خرده اي در جبهه بود .

مي گفت جبهه بوي مخصوصي دارد . خورشيدش جور ديگري نور مي افشاند . اصلا من معتاد جبهه هستم . بار آخري كه رهسپار مي شد گويي مي دانست كه ديگر به خانه بر نمي گردد .

آن شبِ آخر تمام وقت با سعيد كه در گهواره خوابيده بود بازي كرد و برايش لالايي خواند . به نامادريش مي گفت : سيد خانم برايم چاي درست كن و سيده نيز برايش چاي دم كرد و تخم مرغ نيمرو كرد . به هنگام خوردن گفت : سيد خانم ، سعيد و حميد را انقلابي بار بياور و مواظب آنها باش . اين آخرين تخم مرغي است كه من در اين خانه مي خورم .

به ياد دارم روزي را كه من 5 ساله بودم جمشيد به همراه دوستش محمدعلي كنار سكوي خانه ايستاده بودند . به محض ديدن من گفت : آبجي بيا اينجا . من به طرفش رفتم . مرا در بغل گرفت و گفت : چادر گرفتي مباركه . بعد چادرم را درست كرد و گفت : ببين خواهر من چقدر قشنگ چادر بر سر مي كند .

آه كه دنيا چقدر بي ارزش است . دنيا اصلا مورد اعتماد نيست . هميشه چنگالش دنبال كساني است كه در صداقت و ايمان و جوانمردي سرمشق و الگو هستند و آنان را در كام خود فرو مي برد . در آخرين لحظات به مادرم گفت : به همسرم سر بزن و فيلمهايش را به مادربزرگم داد و گفت : اگر برگشتم كه هيچ ولي اگر نيامدم عكس هاي مرا چاپ كنيد و مرا فراموش نكنيد .

در همان روزها اعلام كرده بودند كه چه كساني به مكه خواهند رفت . اتفاقاً مادربزرگ من هم رهسپار مكه بود. جمشيد به مادربزرگم گفت : ننه سوغاتي ما فراموش نشود . اگرچه من نيستم كه براي من سوغاتي بياوري .

جمشيد در حدود 3/2/62 به شهادت رسيد . اين طور كه دوستانش مي گفتند ، صبحدم بعد از نماز خواندن از سنگر بيرون آمد و بالاي تپه اي مشغول نگاه كردن طلوع خورشيد شد . دوستانش به او گفتند : جمشيد گويا مي خواهي به جاي صبحانه تير بخوري و او در پاسخ گفت : بوي تير شهادت هزار بار بهتر از صبحانه اي است كه شما برايم درست كرده ايد . در همان هنگام كه خورشيد پرتو نوراني خود را در دشت جبهه مي گشود تيري بر پشت گردن اين جوان خورد .

در حالي كه بر زمين مي غلطيد گفت : خداحافظ دنيا ؛ خداحافظ بابا ...

او از اين دنيا پر گشود در حالي كه قرار بود بعد از آمدنش مراسم عروسي را برپا كنند و راهي جبهه شود ، اما تابوت گلگون او را به گورستان بردند و او را در قبر گذاشتند .

جمشيد به آسمان ها رفت ، در حالي كه تازه هفده سالگي را تمام كرده بود و تازه طعم زندگي را درك كرده بود و شيريني و تلخي روزگار بر او تازه معلوم گشته بود .

از خدا مي خواهم جاي همة شهيدان را در كنار انبياء قرار دهد و برادر رشيد مرا نيز در بهشت با پاكان و امامان همشنين كند . هم اكنون جاي او كه در قلبش جز صداقت و دوستي و ايمان چيزي نبود در كنار ما خالي است اما خوشحاليم كه در بهشت برين دوستي و صداقتش آشكار خواهد شد .

او همچو شيري در نبرد با كفار مي جنگيد و مانند آهويي دوست داشتن را براي خود هجي مي كرد .

**والسلام**